

کونتتا می گفت هرگز سفیدهای بخش اسپاتسیلوانیا را تا این حد خشمگین و وحشت زده ندیده است. ویولن زن گفت، «مث اینکه اونا حالا حتی از اونوقتی که همینجا تو ویرجینیا قیام شده بود، بیشتر ترس ورشون داشته. دوسه سال بعد از اومدن تو به اینجا بود. اما اون روزا تو زیاد با کسی حرف نمی زدی، اینده که فکر می کنم جریان تو نفهمیدی. درست اونطرف نیوولز، تو بخش هانوور بود، تو یکی از کریسمسا بود. به سرکاگر کا کاسیای جوونی رو کتک زد و پرت کرد روزمین، کا کاسیاه بلند شد و با تبر بش حمله کرد. اما سرکاگره جا خالی داد، و بقیه کا کاسیاه سر سرکاگره ریختند و انقده کتکش زدن که کا کاسیای اولی به دادش رسید و جونشو نجات داد. سرکاگره همونطور خونین ومالین دوید که کمک بیاره، و همون موقع کا کاسیاه که خونشون بجوش اومده بود، دو مرد سفید دیگه رو گیر انداختن و بستن و داشتن میزدنشون که سفیدا با تفنگ سر رسیدن. کا کاسیاه توی اصطبل سنگر گرفتند و سفیدا سعی کردن با شیرین زبونی اونارو بیرون بکشن، اما کا کاسیاه با چوب و چماق بیرون ریختن و خلاصه دوتا از کا کاسیاه کشته شدن و خیلی از سیاه و سفیدا زخمی شدن. گشتیا راه افتادن و باز چندتا قانون دیگه گذروندن، و اینجور چیزا. تا اینکه بالاخره آبا از آسیاب افتاد. این جریان هائیتی باز سفیدارو به فکر انداخته، چون اونام مث من میدونن که به عالمه کا کاسیا اینجاس که وختی جرقه ای توشون بیفته، بهو گر میگیرن، و اگه کار بالا بگیره، بعله قربون، جریان هائیتی همینجا تو ویرجینیای خودمونم تکرار میشه.» معلوم بود که ویولن زن از فکر این موضوع کیف هم می کند.

کونتتا خود بزودی این وحشت سفیدها را به چشم دید. هر وقت به شهرها، یا به مغازه های سر چهارسوقها و میخانه ها و محل اجتماعات کلیساها یا هر جای دیگری که سفیدها جمع می شدند می رفت، می دید که آنها تحریک شده اند، و با چهره های برافروخته هر جا او یا سیاه دیگری را می بینند، اخم می کنند. حتی ارباب که کمتر با او صحبت می کرد و فقط می گفت که به کجا براند، حالا، همین کلمات را با لحن خشکتر و سردتری ادا می کرد. یک هفته نگذشته بود که گشتیهای بخش اسپاتسیلوانیا وارد جاده ها شدند: هر سیاهی را می دیدند مقصدش را می پرسیدند و جواز عبور می خواستند و هر کسی را که فکر می کردند رفتارش یا حتی قیافه اش مظنون است، به زندان می انداختند. اربابهای منطقه دور هم جمع شدند و تصمیم گرفتند که جشن سالانه خرمن بردگان که بزودی فرا می رسد لغو شود. علاوه بر آن، اجتماعات دیگر سیاهان، جز اجتماع در کشتزارهایشان ممنوع شد. حتی قرار بر این شد که در هر مزرعه ای هم اگر سیاهان همان مزرعه خواستند برای رقص یا دعا دور هم جمع شوند، یک سرکارگر، یا یک سفید دیگر بالای سرشان باشد. بل به ساکنان راسته برده ها گفت، «وختی ارباب این جریانو به من گفت، بهش گفتم من و عمه سوکی و خواهر مندی هریشبه با هم زانو میزنیم و به درگاه مسیح دعا می کنیم، و هر وخت فرصت دیگه ای هم

گیرمون بیاد، همین کارو می‌کنیم، اما ارباب هیچی درباره اینکه کسی ماها رو بیاد نگفت، اینه که ما مٹ همیشه دعاها مونو میخونیم.»

بل، وقتی شبها در کلبه‌اش با کونتا و کیزی تنها می‌ماند، چند تا از روزنامه‌هایی را که ارباب خیال می‌کرد دور انداخته است، زیر و رو می‌کرد تا آخرین خبرها را پیدا کند. نزدیک به یک ساعتی وقت صرف می‌کرد تا یک خبر بزرگ را بخواند و آنوقت به کونتا می‌گفت، «لایحه حقوق بشر...» آنوقت مدتی مکث می‌کرد و نفس عمیقی می‌کشید و بعد می‌گفت، «آره، یه همچو چیزی، تص‌یب شده و اینجور چیزا.» اما گزارشهای بسیار زیادتری درباره هائیتی بود که بیشتر آنها را بردگان قبلا شنیده بودند. بل می‌گفت اصل مطلب در بیشتر این گزارشها آنست که ممکنست سیاهان ناراضی این کشور هم از خبرهایی که از شورش بردگان هائیتی می‌شنوند، هوا برشان دارد و گستاخ شوند و در نتیجه محدودیتهای بیشتر و مجازاتهای سخت‌تری اعمال شود. همانطور که روزنامه را دوباره تا می‌زد و کنار می‌گذاشت می‌گفت، «من که خیال نمی‌کنم بدتر از اینا بشه با ماها کاری کرد، مگه اینکه همه مونو به زنجیر بکشن.»

یکی دو ماه که گذشت خبرهای هائیتی کم کم کاهش یافت و در نتیجه تشنجهای هم رفته رفته فروکش کرد و در سراسر جنوب محدودیتهای هم کم شد. فصل خرمن شروع شده بود و سفیدها فراوانی محصول پنبه و بالا رفتن بیسابقه قیمت پنبه را به یکدیگر تبریک می‌گفتند. آنقدر ویولن‌زن را به جشنهای متعدد خانه‌های بزرگ می‌فرستادند که وقتی بازمی‌گشت، روزها تقریباً جز خواب کاری نمی‌کرد. به کونتا می‌گفت، «مٹ اینکه اربابا انقله پول از پنبه درآورده‌ن که میخوان با رقص خود کشی کنن.»

اما چندان زمانی نگذشت که دوباره سفیدها غمگین شدند. کونتا در سفرهایی که به همراه ارباب به مرکز بخش می‌رفت، می‌شنید که سفیدها با خشم از افزایش تعداد «انجمنهای ضد بردگی» که «خائنان به نژاد سفید» نه تنها در شمال، بلکه در جنوب براه انداخته بودند، حرف می‌زنند. با شک و تردید بسیار چیزهایی را که شنیده بود برای بل تعریف کرد و بل گفت همین چیزها را در روزنامه‌های ارباب خوانده است، و علاوه بر اینها نوشته بودند که شورش هائیتی سبب تشکیل اینگونه انجمنها شده است.

بل می‌گفت، «هی سعی می‌کنم حالت کنم که بعضی از سفیدا هم آدمای خوبی هستن. شنیدم خیلی از اونا حتی میگن کا کاسیاهای افریقایی مٹ تورو، اصلا حتی با اون اولین کشتی هم نمیاس اینجا میاوردن!»

کونتا با خود فکر می‌کرد که پس بل خیال می‌کند اجداد خود او اهل کجا بوده‌اند. اما بل آنقدر حرارت به خرج می‌داد که کونتا در این باره چیزی نگفت. بل می‌گفت، «میدونی، هروخت اینجور چیزا رو تو روزنامه مینویسن، اربابا دادشون بلند میشه و به دشمنای مملکت و اینجور چیزا میتازن، اما هرچی سفیدای مخالف بردگی از چیزایی که تو مغزشونه بیشتر میگن، اربابا هم ته دلشون به فکر میفتن که بالاخره حق

با اونا هست یا نیست.» به کونتا خیره شد. «مخصوصاً اونایی که خودشونو مسیحی میدونن.»

دوباره به کونتا نگاه کرد؛ نگاهش معنی دار بود. «خیال می کنی من و عمه سوکی و خواهر مندی روزای یشنبه که ارباب خیال میکنه فقط آواز و دعا میخونیم، چیکار می کنیم؟ من خوب مواظب سفیدا هستم. مثلاً کواکرا رو نیگا کن. اونا حتی قبل از انقلاب با برده داری مخالف بودن. میدونی، منظورم توهمین ویرجینیای خودمونه. خیلی از اونا اربابایی بودن که خودشونم یه عالمه کا کاسیا داشتن. اما اونوقت کشیشاشون شروع کردن به موعظه که کا کاسیاهام بشرن و حق دارن مث هرکس دیگه ای آزاد باشن. یادته که بعضی از اربابای کواکرا شروع کردن که کا کاسیاهاشونو ول بکنن، و حتی بشون کمک میکردن که به شمال برن. حالا کار به جایی رسیده که اگه یکی از کواکرا هنوز کا کاسیاهاشو نگهداشته باشه، بقیه ازش بدگویی میکنن. شنیدم که اگه نذارن کا کاسیاهاشون برن، کلیساشون اونا رو طرد میکنه. آره جونم، همین امروزم این کار داره میشه!

«بعد از کواکرا، از همه بهتر متدیستان. یادم میاد ده یازده سال پیش میخوندم که متدیستا اجتماع بزرگی در بالتیمور تشکیل دادن و بالاخره همشون گفتن که برده داشتن خلاف قانون خداس، و هرکی خودشو مسیحی بدونه نباید برده داشته باشه. آره، کواکرا و متدیستا هستن که تو کلیسا سروصدا راه انداختن که باید قانونی واسه آزاد کردن برده ها درست بشه. باپتیستا و پرسبیتریانان - همونایی که ارباب ما و همه والرها از اوانان - به جوری دیگن. خیال میکنم همچین علاقه ای به شنیدن این حرفا ندارن. میدونی اونا میخوان اونجوری که خودشون دلشون میخواد عبادت کنن، و اونوخت پی به راهی میگردن که هم وجدانشونو نگهدارن، هم کا کاسیاهاشونو.»

با تمام این چیزهایی که بل از سفیدهای مخالف بردگی تعریف می کرد - و بعضی از اینها را هم در روزنامه های خود ارباب والر خوانده بود - کونتا هرگز حتی یک بار هم در این باره چیزی از سفیدها نشنیده بود، مگر درست برعکس آنچه بل می گفت. و در آن بهار و تابستان ۱۷۹۲، که چند بار مهمترین و پولدارترین اربابها و سیاستمدارها و وکلای بزرگانهای ایالت سوار کالسکه ارباب شدند، اگر موضوع مهمتری پیش نمی آمد، همیشه صحبتشان از مشکلاتی بود که سیاهان برایشان بیارمی آورند.

می گفتند هرگاه کسی بخواهد بردگان را اداره کند، اول باید بداند که این بردگان با توجه به گذشته شان که در افریقا در جنگلها و با جانوران زندگی می کردند، طبیعتاً نفهم بار آمده اند و نفهمی و تبلی و عاداتهای پلید و نجس را به ارث برده اند، و وظیفه مسیحیانی که خداوند به آنها برتری عنایت فرموده اینست که به این موجودات روحیه انضباط و اخلاق و احترام به کار را بیاموزند. البته باید این کار را با سرمشق دادن بکنند، اما در صورت لزوم باید از مقررات و مجازات هم استفاده کنند، هر چند که

باید در مورد آنهایی که شایستگی خود را ثابت می کنند، از تشویق و جایزه دادن هم دریغ نکرد.

صحبت‌ها همیشه اینطور ادامه می یافت که اگر سفیدها در سختگیری خود اندک سستی‌ای نشان دهند، فقط سبب خواهند شد که تقلب و نادرستی و مکر و حيله‌ای که در ذات نژادهای پست تر است بروز کند و عرعر انجمنهای ضد بردگی و امثال آنها — مخصوصاً در شمال — فقط از ناحیه کسانی است که هرگز خودشان مالک سیاهی نبوده‌اند و یا هرگز سعی نکرده‌اند مزرعه‌ای را با سیاهان اداره کنند. البته از اینگونه اشخاص هم نمی توان انتظار داشت که بفهمند چگونه مشکلات و مسؤولیتهای خطیر مالکیت بردگان گاهی ممکنست کاسه صبر و شکیبایی را لبریز کند و جان و روان را فرسوده سازد.

کونتا آنقدر چنین یاوه‌هایی شنیده بود که در گوشش صدا می کرد. و دیگر اهمیتی به آن نمی داد. اما گاهی، هنگام راندن کالسکه بی اختیار از خود می پرسید چرا هموطنانش هر توبویی را که پا به خاک آفریقا می گذاشت نکشتمند. هرگز نتوانست پاسخی بیابد که راضیش کند.

فصل ۷۱

نزدیکیهای ظهر یک روز شرجی در اواخر ماه اوت، عمه سوکی در حالی که به سنگینی و سختی هیکل خود را می کشید و سعی می کرد تا آنجا که می تواند تند راه برود، از لای بوته‌های گوجه فرنگی و یولن زن رد شد و خود را به او رساند و — نفس نفس زنان — به او گفت که نگران حال باغبان پیر است و از ترس دارد دق می کند. وقتی باغبان برای صبحانه به کلبه عمه سوکی رفت، او چندان نگران نشد، اما وقتی برای ناهار هم حاضر نشد، عمه سوکی به دلشوره افتاد و به کلبه باغبان رفت و در زد و تا آنجا که می توانست به صدای بلند او را صدا کرد، اما پاسخی نشنید، این بود که به وحشت افتاد و با خود فکر کرد بهتر است نزد ویولن زن بیاید و سراغ باغبان را از او بگیرد. اما ویولن زن هم باغبان را ندیده بود.

آن شب ویولن زن به کونتا می گفت، «حتی پیش از اینکه به او نجا برم، به دلم برات شده بود.» کونتا هم گفت آن روز بعد از ظهر وقتی داشت ارباب را به مزرعه بازمی گرداند، دلش شور می زد. ویولن زن گفت، «خیلی راحت و آسوده روی تختش دراز کشیده بود، لبخندی هم تو صورتش بود. پنداری خوابیده بود. اما عمه سوکی میگفتش که تو

بهشت بیدار شده.» ویولن زن ادامه داد که به مزرعه رفته تا این خبر غم انگیز را به کارگران بدهد و کاتو، رئیس کارگران مزرعه، با او بازگشت تا در شستن جنازه و گذاشتن روی تخته کمک کند. آنوقت کلاه حصیری باغبان را که از عرق قهوه‌ای شده بود، به رسم عزا روی در کلبه‌اش آویختند و وقتی کارگران مزرعه بازگشتند، جلو کلبه جمع شدند تا آخرین بار به پیرمرد ادای احترام کنند، و پس از آن کاتو و یکی دیگر از کارگران مزرعه رفتند تا گوری بکنند.

کونتا، اندوهگین، به کلبه‌اش بازگشت. هم از مرگ باغبان غمگین بود، هم از اینکه از وقتی کیزی به دنیا آمد، چندان که باید به دیدن باغبان نرفته بود. گویی هیچوقت فرصت کافی نداشت.

اما حالا دیگر خیلی دیر شده بود. وقتی به کلبه رسید، بل را در حال گریه دید — که البته انتظارش را داشت — اما حرفهای بل در این باره برایش تازه بود. «واسه من مثل بابام بود که هرگز ندیدمش، نمیدونم چرا هیچوقت اینوبش نگفتم. و خنی اینجا نباشه، دیگر اینطرفا بدون اون یه جور دیگه‌س.» بل و کونتا در سکوت شامشان را خوردند و شب هنگام که هوا سرد شده بود، کیزی را لای پتو پیچیدند و با خود بردند تا به دیگران که برای «خداحافظی با مرده» تا اواخر شب کرده‌ام می‌نشستند، ملحق شوند.

کونتا کمی دورتر از دیگران نشست، چون کیزی روی زانویش بیقراری می‌کرد. ساعت اول به دعا و خواندن آوازهای ملایم گذشت، آنوقت خواهر مندی سر موضوعی را باز کرد که بچ پچی در میان حاضران انداخت. خواهر مندی پرسیده بود آیا کسی به یاد دارد که پیرمرد زمانی از قوم و خویشهایش حرفی زده باشد. ویولن زن گفت، «یادم میاد که مدتی پیش بهم گفته بود هرگز ننهشو ندیده. تنها چیزی که درباره قوم و خویش ازش شنیدم همین بود.» از آنجا که در میان آنها ویولن زن از همه به پیرمرد نزدیکتر بود، و اگر باغبان قوم و خویشی داشت حتماً می‌بایست ویولن زن بداند، همه توافق کردند که احتمالاً لازم نیست خبر مرگ او را به کس دیگری اطلاع بدهند.

یکبار دیگر دعا و پس از آن آواز خواندند. آنگاه عمه سوکی گفت، «مت اینکه همیشه مال یکی از والرها بوده. ازش شنفته بودم که وقتی ارباب کوچیک بود، روشونش سوار می‌شد. به نظرم واسه همین بود که وقتی ارباب خودشم صاحب خونه بزرگ شد، اونو اینجا آوردش.»

بل گفت، «اربابم راس راسی دلش سوخته. بهم گفته بتون بگم که فردا نصف روز کار تعطیله.»

آدا، کارگر مزرعه که پسرش نوح در کنارش نشسته بود و شیطانی می‌کرد گفت، «اقل کم آبرومندانه دفن میشه. خیلی از اربابا فقط اجازه میدن که کارگرا فقط به اندازه دیدن مرده دم خاک دست از کار بکشن.»

بل گفت، «آخه همه این والرها از اون سفیدای آقان. همه ماها که اینجاییم از این بابت خاطرمون باید جمع باشه.»

بقیه سرگرم این صحبت شدند که بعضی از مزرعه داران پولدارگاهی اوقات برای بعضی از برده هایشان، معمولاً آشپزهای قدیمی یا لله هایی که به دو یا حتی سه نسل از بچه های خانواده شیر داده و بزرگشان کرده بودند، تشییع جنازه های مفصل می گرفتند. «حتی گاهی اونا رو تو قبرستون سفیدا دفن میکنن، و سنگای صافی رو قبرشون میذارن تا جاشون معلوم باشه.»

کونتا بتلخی با خود فکر کرد که برای یک عمر رنج و زحمت، چه دل خوش-کنک بزرگی است! و تازه، چقدر دیر! به یاد آورد که باغبان برایش تعریف کرده بود که وقتی جوان و نیرومند بوده او را برای کار در اصطبل به مزرعه خانه بزرگ ارباب آوردند، و سالها همین کار را می کرد تا اینکه اسبی به او لگد زد. باز مدتی سر همان کارش ماند تا اینکه روز بروز ضعیف و ضعیفتر شد، و سرانجام ارباب والر به او گفت که سالهای باقیمانده عمرش را به هر کاری که فکر می کند بتواند انجام دهد، مشغول باشد. او هم به باغبانی و سبزیکاری پرداخت و کونتا هم دستیارش بود، تا اینکه سرانجام چنان ناتوان شد که حتی این کار را هم نمی توانست بکند و از آن پس بیشتر وقت خود را به بافتن کلاه حصیری از پوستهای بلال و درست کردن کف صندلی و بادبزن از کلاه مشغول شد تا اینکه ورم مفاصلش شدت گرفت و حتی انگشتانش را از کار انداخت. کونتا به یاد پیرمرد دیگری افتاد که در خانه بزرگ یکی از پولدارهای آن سوی بخش دیده بود. با اینکه مدتها بود به او اجازه بازنشستگی داده بودند، می خواست که هر روز صبح سیاه جواتری او را به باغ ببرد تا در آنجا به پهلو بخوابد و با دستانش علفهای هرز را از میان گلها بکند، گلهایی که مال خانم عزیزش بود خانمی که به اندازه خود او پیر و از کار افتاده بود و تمام عمر خانم او بود. و کونتا می دانست که اینها شانس آورده بودند. بسیاری از پیرهای دیگر چنین بخت و اقبالی هم نداشتند. وقتی دیگر قادر نبودند به اندازه سابق کار کنند کتک می خوردند، و بالاخره به بیست سی دلار به یکی از آن کشاورزان «سفید گداگشته» فروخته می شدند - به کسی که آرزو داشت در سلک طبقه بالاتر و مزرعه داران درآید - و این اربابان تازه معمولاً آنقدر از این بردگان پیر کار می کشیدند که آنها را به معنای واقعی کلمه می کشتند.

با برخاستن کسانی که در کنار کونتا نشسته بودند، رشته افکارش از هم گسست. آخرین دعای خود را خواندند و با خستگی به خانه هایشان رفتند تا چند ساعتی را که به صبح مانده بود، بخوابند.

بلافاصله بعد از صبحانه، ویولن زن کت و شلوار مستعمل تیره رنگی را که سالها پیش پدر ارباب والر به باغبان داده بود، به تن او پوشاند. بقیه لباسهای او را سوزاندند، چون بطوری که بل به کونتا گفت، عقیده داشتند هر کس لباس مرده ای را بپوشد

خودش هم بزودی می‌میرد. آنوقت کاتو جنازه را به تخته پهنی که هر دوسر آنها با تبر نیز کرده بودند، بست.

اندکی بعد، ارباب والر از خانه بزرگ بیرون آمد. انجیل سیاهش را در دست داشت و پشت سر آدمهای راسته برده‌ها براه افتاد. موقع راه رفتن، با هر قدم می‌ایستادند و در جلو آنها جنازه روی یک گاری بود و قاطری گاری را می‌کشید. با صدای ملایم آوازی را می‌خواندند که کونتا قبلاً نشنیده بود: «صبح وختی به اونجا برسم، به مسیحم روز بخیر میگم! ... صبح از جام بلند میشم و به مسیحم روز بخیر میگم! ...» بردگان تمام راه گورستان را آواز خواندند، کونتا قبلاً متوجه شده بود که سیاهان معمولاً از ترس «ارواح» از گورستان دوری می‌کنند و با خودش فکر می‌کرد که «ارواح» باید چیزی مانند ارواح خبیثه افریقایی باشند. مردم کونتا هم از گورستان دوری می‌کردند، اما نه از روی ترس، بلکه بیشتر به این خاطر که نمی‌خواستند مزاحم مردگان شوند.

وقتی ارباب والر در یک سوی قبر ایستاد و بردگانش در سوی دیگر، عمه سوکی پیر به دعا خواندن آغاز کرد. آنگاه یکی از زنان جوان کارگر مزرعه به نام «پرل» آوازی غم‌انگیز خواند: «روح خسته من به خانه بشتاب... امروز از بهشت خبر داشتم... بشتاب روح خسته من... گناه مرا آمرزیده‌اند، و روحم آزاد شده است...» و آنگاه ارباب والر که سر به زیر انداخته بود گفت: «جوزفوس، نوکر خوب و وفاداری بودی. خدا روح ترا بیامرزد و آسوده بدارد. آمین.» کونتا با تعجب می‌شنید که باغبان را «جوزفوس» صدا می‌کرده‌اند. به این فکر فرورفت که نام واقعی او چه بوده — نام نیاکان افریقایی او — و از کدام قبیله بوده است. با خود فکر می‌کرد شاید باغبان خودش هم نمی‌دانست. احتمالاً همانطور مرد که زندگی کرده بود — بی‌آنکه هرگز بداند که واقعاً کیست. کونتا و دیگران از پس اشکهایشان نگاه می‌کردند که چگونه کاتو و دستیارش پیرمرد را پایین آوردند و روی خاکی که او برای رویاندن گیاهان از آن سالها عرق ریخته بود، گذاشتند. وقتی بیلهای پر از خاک صورت و سینه او را می‌پوشاندند، کونتا بغضش را فرو خورد و جلو اشکش را گرفت، زنها در کنار او گریه سر دادند و مردها سینه صاف کردند و در دستمالهایشان فین کردند.

وقتی ساکت و آهسته از گورستان به خانه باز می‌گشتند، کونتا در این فکر بود که در ژوفوره، وقتی کسی می‌مرد، افراد خانواده او و دوستان نزدیکش درون کلبه‌هایشان در خاک و خاکستری غلتیدند و می‌نالیدند و در همان ضمن بقیه اهل ده در بیرون می‌رقصیدند، چون بیشتر مردم افریقا عقیده داشتند که هیچ غمی بدون شادی نیست، و همچنانکه هیچ مرگی بدون زندگی نیست، و این همان دورتناوبی بود که وقتی مادر بزرگ عزیزش بیسا مرد، اومورو، پدرش، برای او تعریف می‌کرد. به یاد آورد که اومورو گفته بود، «کونتا، دیگر گریه بس است، و توضیح داده بود که مادر بزرگ اکنون به یکی دیگر از سه گروه مردمی که در هر دهکده‌ای هستند ملحق

شده است و این سه گروه اینها هستند: آنها که رفته‌اند تا با الله باشند، آنها که هنوز زندگی می‌کنند، و آنها که هنوز به دنیا نیامده‌اند. کونتا لحظه‌ای فکر کرد که باید سعی کند این را به بل بفهماند، اما می‌دانست که او نخواهد فهمید. دلش گرفت. لحظه‌ای بعد مصمم شد که این نیز باید یکی از چیزهایی باشد که روزی، وقتی از وطن خود با کیزی حرف می‌زند—جایی که او هرگز نخواهد دید—به او بگوید.

فصل ۷۲

مرگ باغبان چنان بر ذهن کونتا تأثیر گذاشته بود که سرانجام شبی، پس از اینکه کیزی خوابید، بل به حرف آمد.

«بین کونتا، میدونم چقدر از مرگ باغبون غصه دار شدی، آخه مگه وختش نرسیده که از غصه بیرون بیای و قاطی زنده‌ها بشی؟» کونتا فقط نگاهش را به بل دوخت و چیزی نگفت. «هرطور دلت می‌خواد. اما اگه این یشنبه که جشن تولد دو سالگی کیزی، تو اینجور قیافه‌ت ماتمزده باشه، جشنش جشن نمیشه.»

کونتا بالحنی خشک گفت، «درست میشه»، و امیدوار بود که بل از این که او جشن تولد را فراموش کرده، بویی نبرده باشد.

پنج روز فرصت داشت که هدیه‌ای برای کیزی درست کند. تا بعد از ظهر پنجشنبه، یک عروسک زیبای مندینکایی از چوب کاج تراشید، و روی آن روغن بزرک و دوده مالید. آنوقت آنرا صیقل داد تا مثل کنده کاریهای آبنوس و طنش برق افتاد. و بل که مدتی بود دوختن لباسی برای کیزی را تمام کرده بود، در آشپزخانه بود و داشت دو شمع ریز صورتی را آماده می‌کرد تا روی کیک شکلاتی بگذارد. قرار بود عمه سوکی و خواهر مندی هم روز یکشنبه به آنجا بیایند و به او کمک کنند. در همین موقع بود که روزی، راننده ارباب جان با کالسکه‌اش از راه رسید.

وقتی ارباب با خوشرویی بل را صدا زد، بل زبانش را گاز گرفت. ارباب به او گفت که دوشیزه آن پدر و مادرش را راضی کرده است که تمام شنبه و یکشنبه را با عمویش باشد و فرداشب وارد می‌شود. ارباب گفت، «اتاق مهمان را برایش آماده کن. چطور است که برای یکشنبه کیک، چیزی، آماده کنی؟ برادرزاده‌ام به من گفته که جشن تولد دختر کوچولوی تست، و دلش می‌خواهد جشنی در اتاق خودش بگیرد که فقط خودشان دو نفر باشند. فقط خودشان. در ضمن آن از من اجازه خواسته که برای تمام شب دخترت را به اینجا بیاورد، و من هم به او گفتم که عیبی ندارد، پس

رختخوابی کف اتاق، پای تختخواب پهن کن.»

وقتی بالاخره بل این خبر را به کونتا داد— و افزود که کیکی که دارد می‌پزد باید در خانه بزرگ صرف شود نه در کلبه، و چون کیزی در جشن خانه بزرگ خواهد بود، پس دیگر آنها نخواهند توانست خودشان جشنی داشته باشند— کونتا از غیظ زبانش بند آمد، و حتی به بل نگاه هم نکرد. با عصبانیت خارج شد، و بکراست به اصطبل رفت و عروسک را که زیر کاهها پنهان کرده بود، بیرون آورد.

به‌الله سوگند خورده بود که نگذارد این جور بلاها به سر کیزی بیاید— اما چه کاری از دستش ساخته بود؟ احساس آشوب و سرخوردگی شدیدی می‌کرد و حالا تقریباً می‌توانست درک کند که چرا سرانجام این سیاهان به این نتیجه رسیده‌اند که مقاومت در برابر توبوب‌ها، بیفایده است، درست مثل گلی که بخواهد سرش را در بارش برف بالا نگهدارد. اما همچنانکه به عروسک نگاه می‌کرد، به یاد مادری افتاد که سر دخترش را به تخته حراجی کوبید و مغزش را داغان کرد و فریاد کشید، «نمی‌ذارم کاری رو که با من کردین با اینم بکنین.» و عروسک را روی سرش بلند کرد تا به دیوار بکوبد، اما آنرا پایین آورد. نه، نمی‌توانست این کار را با دخترش بکند. اما اگر فرار کنند چه؟ بل خودش یکبار در این باره حرف زده بود. آیا واقعاً او هم حاضر به فرار بود؟ و اگر حاضر می‌شد، آیا واقعاً می‌توانستند این کار را بکنند— در این سن و سال، با پای شل و با بچه‌ای که هنوز راه نیفتاده؟ سالها بود که جدی به این موضوع فکر نکرده بود، اما حالا دیگر منطقه رامی‌شناخت، همچنانکه خود مزرعه را می‌شناخت. شاید ...

عروسک را انداخت، بلند شد و دوباره به طرف کلبه براه افتاد. اما بل به او فرصت حرف زدن نداد. «کونتا، منم مت تو فکر می‌کنم، اما گوش کن بین چی میگم! ترجیح میدم اینطوری بشه تا اینکه وختی بزرگ شد مت اون نوح کوچولو از همون بچگی کارگر مزرعه بشه. فقط دو سال بزرگتر از کیزیه و هنوز هیچی نشده اونو به مزرعه فرستادن که علف بکنه و آب بده. نمیدونم عقیده تو چیه، اما مت اینکه تو هم باید نظرت همین باشه.» کونتا مثل همیشه هیچ نگفت، در این ربع‌قرنی که رنج بردگی را بردوش کشیده بود، فهمیده بود که زندگی کارگر مزرعه مثل زندگی حیوان مزرعه است، و ترجیح می‌داد بمیرد و مسؤول محکوم کردن دخترش به چنان سرنوشتی نباشد.

چند هفته بعد، شبی، وقتی به‌خانه رسید، دید که بل با فنجان شیر سرد کنار در منتظر او ایستاده است. کونتا همیشه بعد از سفری دراز هوس فنجان شیر سرد داشت. وقتی کونتا روی صندلی راحتی‌اش نشست تا منتظر شام بماند، بل پشت سر او آمد و بی‌آنکه کونتا از او خواسته باشد، به‌مشت و مال پشت او پرداخت. درست همان نقطه‌ای را که می‌دانست بعد از یک روز کالسکه‌رانی از همه جا بیشتر درد

می گیرد، مالش می داد. وقتی بشقابی از بهترین غذای افریقایی را که می دانست کونتا دوست دارد جلو او گذاشت، کونتا فهمید که خبری شده است و بل سعی می کند اول او را نرم کند، و به تجربه می دانست که بهتر است موضوع را نپرسد. در تمام مدتی که شام می خوردند، بل حتی بیش از همیشه درباره چیزهایی کم اهمیت حرف زد، و کونتا با خود فکر می کرد که آیا سرانجام بل موضوع را خواهد گفت یا نه. بالاخره، حدود یک ساعت بعد، وقتی به بستر می رفتند، بل مدتی ساکت ماند، نفس عمیقی کشید و دستش را بر بازوی کونتا گذاشت. کونتا فهمید که وقتش رسیده است.

« کونتا نمیدونم چطوری بهت بگم، صاف و پوست کنده جریانو میگم. ارباب بهم گفت به دوشیزه آن قول داده که فردا کیزی رو به خونۀ ارباب جان بیره تا یه روز اونجا بمونه. سر راهش از جلو خونۀ اونا رد میشه.»

این دیگر قابل تحمل نبود. دیدن اینکه کیزی رفته رفته به سگ دستاموز و باتریتی بدل می شود، بخودی خود عصبانی کننده بود و حالا به این هم اکتفا نکرده بودند و می خواستند از خانه اش هم دورش کنند، از او می خواستند که حیوان را به صاحب جدیدش تحویل دهد. کونتا چشمها را بست و کوشید بر خشمش مسلط شود. آن وقت از صندلیش جست - دستش را با خشونت از دست بل بیرون کشید - و مثل صاعقه از در بیرون رفت. بل آن شب در بستر خوابش نبرد، و کونتا هم در اصطبل در زیر تسمه های افسار بیدار ماند. هر دو شان گریه می کردند.

صبح فردای آن روز، وقتی جلو خانۀ ارباب جان توقف کردند، پیش از آنکه کونتا فرصت کند کیزی را بغل کرده و روی زمین بگذارد، دوشیزه آن پیش روی آنها سبز شد. کیزی حتی خدا حافظی هم نکرد، و این کونتا را دلگیر کرد. وقتی دور می زد تا به جاده اصلی برسند، صدای خنده دخترانۀ آنها را پشت سرش می شنید.

اواخر بعد از ظهر چند ساعتی می شد که در کنار خانۀ بزرگی، در فاصله سی کیلومتری منتظر ارباب بود که برده ای بیرون آمد و به او گفت ارباب والر ممکنست تمام شب در کنار دخترک آن خانه که بیمار است بماند و کونتا باید برود و روز بعد بازگردد. کونتا با ترش رویی اطاعت کرد و وقتی به خانۀ ارباب جان رسید، فهمید که دوشیزه آن با التماس از مادر بیمارش اجازه خواسته است که کیزی شب را هم آنجا بماند. اما وقتی پاسخ رسید که سرو صدای بچه ها سر خانم خانه را به درد می آورد، کونتا آسوده شد و چیزی نگذشت که دوباره، در حالی که کیزی روی صندلی باریک سورچی کنارش نشسته بود و با تکان تکان کالسکه بالا و پایین می پرید، به سوی خانه باز می گشتند.

بین راه، کونتا ناگهان به فکر افتاد که بعد از شبی که دخترش را با خود بیرون برده بود تا نامش را به او بگوید، این نخستین بار است که کاملاً با هم تنها هستند. هوا رو به تاریکی می رفت و نشاط عجیبی به کونتا دست می داد. اما از طرفی

هم احساس حماقت می کرد. با اینکه به مسؤلیتهای خود در برابر فرزند اول فکرها کرده بود و نقشه کشیده بود، دید که مطمئن نیست چه بکند. ناگهان کیزی را بلند کرد و روی زانویش گذاشت. با حالی غیرعادی دست کیزی را گرفت و به پاها و سرش دست کشید. کیزی با کنجکاوی به پدرش نگاه کرد. کونتا دوباره او را بلند کرد تا ببیند چقدر سنگین است. آنوقت خیلی آرام و با وقار افسار را به دست گرم و کوچکش داد. چیزی نگذشت که صدای خنده کیزی بلند شد و این زیباترین و شادترین صدایی بود که در تمام عمرش شنیده بود.

بالاخره حرفی به دخترش زد، «دختر کوچولوی خوشگل.» کیزی فقط به او نگاه کرد. «عین برادر کوچکم مادی هستی.»

باز کیزی به او نگاه می کرد. کونتا با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت «فا!» کیزی به انگشت او نگاه کرد. بعد کونتا به سینه خودش زد و دوباره گفت، «فا.» اما توجه کیزی دوباره به اسبها جلب شده بود. افسار را در دست تکان می داد و به تقلید از آنچه قبلاً از پدرش شنیده بود گفت، «یاها!» کیزی با غرور لبخند می زد و به او نگاه می کرد. اما کونتا چنان رنجیده بود که لبخند کیزی محو شد، و بقیه راه در سکوت طی شد.

چند هفته گذشت. کیزی را یکبار دیگر نزد دوشیزه آن برده بود و هنگام بازگشت ناگهان کیزی به طرف کونتا خم شد و انگشت کوچک و چاق خود را به سینه او زد و با نگاهی شوخ گفت، «فا!»

کونتا به هیجان آمد. «ای تومو کیزی له!» کونتا در حالی که این را می گفت انگشت کیزی را گرفته بود و آنرا به طرف خود او گرفته بود. «اسم تو کیزی است.» مکشی کرد. «کیزی!» کیزی وقتی نام خودش را شنید، لبخند زد. کونتا به طرف خودش اشاره کرد، «کونتا کینته.» اما مثل این بود که کیزی گیج شده است. کیزی به طرف او اشاره کرد: «فا!» و این بار هر دو شان لبخند زدند.

نیمه های تابستان کونتا می دید که کیزی با چه سرعتی لغاتی را که به او می آموزد فرا می گیرد و ذوق می کند. معلوم بود که از سفرهایی که با هم می کنند، خیلی لذت می برد. کم کم با خود فکر کرد که شاید هنوز امیدی برای دخترش باشد. آنگاه روزی، وقتی کیزی با بل تنها بود، اتفاقاً یکی دو لغت مندینکایی به زبان آورد و بل آن شب شام کیزی را نزد عمه سوکی فرستاد و منتظر بازگشت کونتا ماند.

کونتا که بازگشت، سرش فریاد کشید، «مرد، عقل تو کلهات نیست؟ فکر نمی کنی بهتره حواست پیش من و اون بچه باشه و همه مونو تو هچل نندازی؟ بهتره تو کلهت فرو کنی که اون بچه افریقایی نیست!» کونتا هرگز تا این اندازه به کتک زدن بل نزدیک نشده بود. نه تنها صدایش را سر شوهرش بلند کرده و مرتکب خطای غیر قابل تصور شده بود، بلکه کار بدتری هم کرده بود و آن این بود که

منکر خون او و تخم او شده بود. آیا نمی شد کسی کلمه ای درباره میراث واقعی خود بگوید و از مجازات توبوب ها نترسد؟ اما باز چیزی به کونتا هشدار داد که خشمی را که احساس می کند برون دهد، چون اگر بابل رو در رو می شد، ممکن بود دیگر نتواند کیزی را سوار کالسکه کند. اما بعد به خود فکر کرد بل نمی تواند مانع چنین سفرهایی شود مگر آنکه علتش را به ارباب بگوید، و می دانست که بل هرگز جرأت این کار را ندارد. با اینهمه خود را سرزنش کرد که چرا به فکر ازدواج با زنی افتاده که در سرزمین توبوب ها بدنیا آمده است.

فردای آن روز، وقتی در مزرعه مجاور منتظر عیادت ارباب از بیمار بود، سورچی دیگری آخرین داستانی را که درباره «توسن» شنیده بود، برای او گفت. توسن زمانی در هائیتی برده بود، اما بعداً ارتش بزرگی از شورشیان سیاه تشکیل داد و نه تنها آنها را در جنگ با فرانسویها، بلکه در جنگ با اسپانیاییها و انگلیسیها نیز فرماندهی کرد. سورچی گفت شنیده است که توسن با خواندن کتابهایی درباره یک جنگجوی قدیمی به نام «اسکندر کبیر» و یک جنگجوی دیگر به نام «ژول سزار» فنون جنگ را فرا گرفته است، و این کتابها را ارباب سابق او در اختیارش گذاشته بود، و توسن بعدها به اربابش کمک کرد تا از هائیتی به «ایالات متحده» بگریزد. چند ماهی بود که توسن قهرمان کونتا شده و از لحاظ اهمیت، پس از سوندیاتا، جنگجوی مندینکایی در مقام دوم قرار گرفته بود و کونتا بیصبرانه در انتظار بازگشت به مزرعه خودشان بود تا این داستان هیجان انگیز را به بقیه بگوید.

اما فراموش کرد در این باره چیزی بگوید زیرا بل در اصطبل منتظرش بود و به او گفت که کیزی تب کرده و دچار تشنج شده و ارباب بیماری کیزی را «اوربون» دانسته است. کونتا خیلی نگران شد، تا اینکه بل به او گفت که این بیماری برای بچه ها عادی است. وقتی بعداً شنید که به دوشیزه آن دستور داده شده است که دست کم دو هفته از کیزی دور بماند تا حالش خوب شود، کمی خوشحال شد. اما چند روزی از بیماری کیزی نگذشته بود که روزی، راننده ارباب جان آمد و عروسک لباس پوشیده توبوبی را که دوشیزه آن فرستاده بود، با خود آورد. کیزی عاشق عروسک شد. روی تخت می نشست و عروسک را در آغوش می گرفت و به خود می فشرد. با چشمان نیمه بسته عروسک را مثل گهواره در دستش تکان تکان می داد و می گفت، «چه خوشگلی!» کونتا بی آنکه حرفی بزند بیرون زد و با شتاب از حیاط گذشت و به اصطبل رفت. عروسکی که ساخته بود و چند ماه پیش آنجا انداخته و فراموشش کرده بود، هنوز در اصطبل افتاده بود. با آستینش آنرا پاک کرد و به کلبه برد و تقریباً با خشونت به کیزی داد. کیزی وقتی عروسک را دید با شادی خندید و حتی بل نیز زیبایی آنرا ستود. اما چند دقیقه بعد کونتا دریافت که کیزی عروسک توبوبی را بیشتر دوست دارد، و برای نخستین بار در عمرش از دخترکش به خشم آمد.

دو دختر هفت‌هایی را که از هم دور مانده بودند جبران کردند و کونتا دوباره دلگیر بود. با اینکه گاهی به کونتا می‌گفتند که لیزی را به‌خانه دوشیزه آن ببرد، پیدا بود که دوشیزه آن ترجیح می‌دهد در خانه عمویش با کیزی باشد، چون در خانه خودشان چیزی نمی‌گذشت که مادر بیمارش از سرو صدای آنها سردرد می‌گرفت و حتی بنا به گفته آشپزشان اومگا، آخرین سلاحش این بود که خود را به غش و ضعف می‌زد. اما باز بطوری که آشپز می‌گفت «خانوم بزرگه»، حریف دختر حاضر جوابش نمی‌شد. روزی روزی به بل گفت خانومش سردخترها فریاد کرده که «شماها دارین مٹ کا کاسیا میشین!» و دوشیزه آن فریاد کشیده بود که، «خوب باشه، کا کاسیاها از ما که خوشترن، چون اونا از هیچی نمیترسن!» اما وقتی در خانه ارباب والر بودند، هر چه دلشان می‌خواست سرو صدا می‌کردند. کمتر می‌شد که کونتا کالسکه را در کنار ردیف گلها حرکت بدهد و صدای جیغ و داد دخترها را در خانه، در حیاط، در باغ و حتی در آشپزخانه - که بل خیلی سعی می‌کرد آنها را از آنجا دور نگهدارد - در آغل خوکها، در اصطبل، و درون کلبه‌هایی در راسته برده‌ها که درشان قفل نبود، نشنود.

یک روز بعد از ظهر، وقتی کونتا با ارباب بود، لیزی دوشیزه آن را به کلبه خودش برد تا کوزه سنگریزه‌های کونتا را به او نشان دهد. وقتی کیزی اوریون گرفته بود و در کلبه خوابیده بود، کوزه را یافته و مجذوب آن شده بود. همان موقع که کیزی دستش را به طرف کوزه دراز کرد، اتفاقاً بل وارد شد، نگاهی انداخت و فریاد کشید، «به‌سنگای بابات دست نزن! اینا مال اینه که بفهمه چند سالشه!» فردای آن روز روزی برای ارباب از برادرش نامه‌ای آورد، و پنج دقیقه بعد ارباب والر بل را به اتفاق پذیرایی احضار کرد. تندی لحن ارباب، بل را حتی پیش از آنکه از آشپزخانه خارج شود، ترساند. ارباب گفت، «دوشیزه آن چیزی در کلبه تان دیده و به پدر و مادرش گفته است. این وودوی افریقایی و سنگهایی که با دیدن هر قرص کامل ماه توی کوزه می‌اندازید و در کلبه تان نگهداشته‌اید، چیست؟»

بل من ومن کرد که، «سنگ؟ سنگ ارباب؟»

ارباب گفت، «خوب می‌دانی چه می‌گویم!»

بل هر طور بود با دستپاچگی هر هری کرد، «ها، فهمیدم چیو میگین. نه قربان، ارباب اون که وودو نیست. اون کا کاسیای افریقایی من نمیتونه بشمره، همین، ارباب. هر ماه به‌سنگ کوچولو توی اون کوزه میندازه که بفهمه چند سالشه!»

ارباب که هنوز اخمهایش را باز نکرده بود، به بل اشاره کرد که به آشپزخانه بازگردد. ده دقیقه بعد بل با شتاب به سوی کلبه رفت، لیزی را با غیظ از روی زانوی کونتا برداشت و با کف دست به قفایش زد - و تقریباً فریاد کشید، «دیگه حق نداری اون دختره رو اینجا بیاری، گردنتو میشکنم، میشنی چی میگم؟ خوب گوشاتو

واکن!

بعد از آنکه کیزی را با گریه به تختخوابش فرستاد، هر طور بود بر خود مسلط شد و برای کونتا توضیح داد. «میدونم اون سنگایی که تو کوزه میندازی عیبی ندارن، اما بت که گفتم این افریقایی بازیابرامون اسباب دردسره. اربابم که میدونی هرگز اینجور چیزارو فراموش نمیکنه.» کونتا چنان دچار خشم و عجز شده بود که نتوانست شام بخورد. پس از نزدیک به بیست باران که تقریباً هر روز کالسکه ارباب را رانده بود، از اینکه هنوز هم فقط انداختن سنگریزه توی کوزه برای نگهداشتن حساب سنش می تواند مایه سوءظن شود، متعجب و خشمگین بود.

دو هفته ای گذشت تا تشنج فروکش کرد و دوباره دیدارهای دوشیزه آن و کیزی از سر گرفته شد، و چنین می نمود که انگار هرگز اتفاقی نیفتاده است. کونتا کم و بیش از عادی شدن اوضاع متأسف بود، فصل توت که رسید دخترها در امتداد پرچین پوشیده از درخت مو براه افتادند و بوته های توت فرنگی وحشی را می بافتند و با دست و دهان سرخ و با سطلهای پر به خانه باز می گشتند. در روزهای دیگر با چیزهای نفیسی مثل پوست حلزون، و آشیانه چکاوک، یا سرپیکان کهنه و زنگ زده به خانه می آمدند و با غرور به بل نشان می دادند و سپس همه را در جایی پنهان می کردند، بطوری که هیچکس نتواند آنها را پیدا کند، و بعد از گل و خالک شیرینی درست می کردند. اواسط بعد از ظهر تا آرنجشان را گل گرفته بود و وارد آشپزخانه می شدند و فوراً به آنها دستور داده می شد که بیرون بروند و خودشان را لب چاه بشویند و آنگاه با هم روی لحافی دراز می کشیدند و چرتی می زدند. اگر دوشیزه آن با ارباب شام می خورد و شب همانجا می ماند، تا وقت خواب با ارباب بود و سپس ارباب او را می فرستاد تا به بل بگوید که وقت قصه گفتن است. و آنوقت بل کیزی را که به اندازه دوشیزه آن خسته و مانده بود، می آورد و برای هر دوشان یکی دیگر از قصه های خرگوشی را که رویاه به او کلک می زد و سر آخر خودش کلک می خورد، تعریف می کرد.

همچنانکه رفاقت میان دخترها روز بروز محکمتر می شد، کونتا نیز روز بروز بیشتر از این دوستی بدش می آمد. از طرفی هم خوشحال بود که کیزی از دوران بچگی خود تا این اندازه لذت می برد، و نیز در این که حتی بازیچه توبوبها بودن بهتر از تلف کردن عمر در مزارع است، با بل هم عقیده بود. اما مطمئن بود که گاهی حتی در بل هم آشوب و تشویشی پدید می آید، و از اینکه می دید دخترها تا این اندازه بهم نزدیکند و با هم بازی می کنند، نگرانست. گمان می کرد که دست کم گاهی اوقات بل هم از همان چیزهایی که او می ترسد، وحشت دارد. بعضی از شبها، وقتی بل کیزی را در دامش گرفته و به خود می فشرد و یکی از آن آوازهای «مسیح» خودش را برای او می خواند و به صورت خواب آلود دخترک نگاه می کرد، کونتا نگرانی را در چشم بل می خواند، گویی می خواهد به دخترش هشدار دهد که مراقب هر توبوبی

باشد، هر چند که محبت زیادی میانشان پدید آمده باشد. کیزی هنوز بچه بود و نمی‌توانست این چیزها را بفهمد، اما بل می‌دانست که اعتماد زیادی به توبوب‌ها چه دلتنگی و حسرتی بیار خواهد آورد. مگر نه اینکه بچه‌هایش را فروختند و از او جدا کردند؟ هنوز هیچ نمی‌شد حتی حدس زد که چه سرنوشتی در انتظار کیزی و چه سرنوشتی در انتظار او و بل است. اما کونتا بک چیز را می‌دانست: الله از هر توبوبی که به کیزی آنان آسیب برساند، انتقام وحشتناکی می‌گرفت.

فصل ۷۳

ماهی دوبار، روزهای یکشنبه، کونتا ارباب را به کلیسای والرهای که در ۸ کیلومتری مزرعه واقع بود، می‌رساند. ویولن زن به او گفته بود که نه تنها والرهای، بلکه چند خانواده مهم سفید هم خودشان نمازخانه جداگانه دارند. کونتا با تحیر می‌دید که بعضی از خانواده‌های کم‌اهمیت‌تر آن حوالی، و حتی بعضی از «گداگشنه‌های» سفید هم در حالی که پای پیاده راه می‌رفتند و کفشهایشان را با بند به گردنشان آویخته بودند، به طرف تالار مذهبی خانواده والرهای می‌رفتند. نه ارباب، و نه بقیه کسانی که بل به آنها «آدم حسایی‌ها» می‌گفت، هیچوقت توقف نمی‌کردند تا «گداگشنه‌ها» را سوار کالسکه‌شان کنند. و کونتا از این بابت خوشحال بود. در فاصله میان آوازها و دعا‌هایشان که تمامی نداشت، نطقی دراز و یکنواخت ایراد می‌شد، و وقتی سرانجام کار تمام می‌شد، همه یکی یکی بیرون می‌آمدند و با واعظ دست می‌دادند، و کونتا وقتی می‌دید «گداگشنه‌ها» و آنها که از طبقه ارباب بودند، به هم لبخند می‌زدند و با دست‌بردن به کلاهشان به یکدیگر ادای احترام می‌کنند، به خنده می‌افتاد؛ چنان رفتار می‌کردند که گفتمی چون هر دو سفید هستند، پس با یکدیگر برابرند. اما وقتی بساط ناهار پیک‌نیک خود را زیر درختان پهن می‌کردند، یک طبقه در این سوی کلیسا و طبقه دیگر در سوی دیگر کلیسا جمع می‌شدند— چنانکه گفتمی اتفاقاً از هم جدا نشسته‌اند.

روزی، هنگامی که کونتا با بقیه سورچیها منتظر مانده بودند و این آیین تشریفاتی را نگاه می‌کردند، روزی زیر لب بطوری که بقیه بشنوند گفت، «مت اینکه سفیدا از غذا خوردنشونم بیشتر از دعا کردنشون کیف نمیکنن.» کونتا با خود فکر می‌کرد در تمام سالهای آشنایی با بل، هر وقت یکی از آن اجتماعات «مسیح» در راسته برده‌ها برپا بوده، بهانه آورده که کاری فوری دارد، اما از همان اصطبلش هم

صدای جیغ جیغ بلند سیاهان را می‌شنید و پیش خود متقاعد شده بود که یکی از چیزهای انگشت‌شماری که در میان توبوب‌ها شایسته‌تر است، اینست که آنها ترجیح می‌دهند دعای خود را بی‌سر و صدا بخوانند.

یکی دو هفته بعد بود که بل به کونتا یادآوری کرد که در اواخر ژوئیه تصمیم دارد به آن «اردوی بزرگ» برود. از وقتی کونتا به مزرعه آمده بود، این بزرگترین واقعه‌تابستانی سیاهان بود، چون تا آن وقت کونتا توانسته بود بهانه‌ای برای نرفتن پیدا کند، از اینکه می‌دید هنوز بل با پررویی او را هم دعوت می‌کند، متعجب شد. نمی‌دانست در این اجتماعات عظیم چه می‌گذرد، فقط این را می‌دانست که به مذهب کافری بل مربوط می‌شود، و هیچ دلش نمی‌خواست کاری به کارش داشته باشد. اما بل یکبار دیگر اصرار کرد. به طعنه گفت، «میدونم که همیشه دلت می‌خواست بری. با خودم فکر کردم از مدتی قبل بت بگم تا بتونی بقیه کاراتو جور کنی.»

کونتا نتوانست پاسخ مناسبی بیابد، و از طرفی هم نمی‌خواست دعوایی براه بیندازد، این بود که گفت، «به فکری می‌کنم،» هر چند که اصلاً قصد رفتن نداشت. روز قبل از اجتماع، وقتی ارباب را از سفری به مرکز بخش بازگرداند و جلو در خانه بزرگ افسار کشید، ارباب گفت «تویی، فردا به کالسکه احتیاجی ندارم. اما به بل و بقیه زن‌ها اجازه دادم که فردا به آن اردو بروند، و به آنها گفته‌ام که تو با گاری آنها را به آنجا ببری.»

کونتا با خشم دندان قروچه کرد، مطمئن بود که این از دسیسه‌های بل است. اسبها را پشت اصطبل بست و بی‌آنکه دهنه‌شان را باز کند، یگراست به کلبه رفت. بل یک نگاه به او که از در وارد شد و ایستاد انداخت و گفت، «هیچ جور دیگه نمیتونستم تورو اونجا بکشونم تا وختی داریم کیزی را مسیحی می‌کنیم، تو هم اونجا باشی.»

«چیکارش میکنی؟»

«اونو مسیحی میکنیم. یعنی اینکه جزو کلیسا بشه.»

«کدوم کلیسا؟ اون مذهب پروردگار تو؟»

«باز شروع نکنیم. به من هیچ مربوط نیست. دوشیزه آن از باباش اینا خواسته که روزای بشنبه کیزی رو به اون نمازخونه‌شون ببرن تا وختی اونا جلو دارن دعا میکنن، کیزی هم عقب بشینه. اما کیزی نمیتونه به کلیسای سفیدا بره، مگه اینکه مسیحی شده باشه.»

«خوب به کلیسا نباید بره!»

«افریقایی، هنوزم نمیفهمی، مگه نه؟ لطف کرده‌ن که ازش خواستن به کلیسای اونا بره. اگه یکی نه، اونوقت تو و من هر دو مون باید بریم پنبه چینی.»

صبح فردای آن روز وقتی داشتند حرکت می کردند، کونتا خشک و بیحرکت روی صندلی راننده نشسته بود و مستقیم به جلو نگاه می کرد و حتی حاضر نبود به عقب، به دخترش که با هیجان می خندید و روی زانوی مادرش، در میان زنان دیگر و سبدهای پیک نیک نشسته بود نگاه کند. مدتی در میان خودشان حرف زدند و آنوقت آواز را سردادند: «از نردبوم یعقوب بالا میریم، ... از نردبوم یعقوب بالا میریم...» از نردبوم یعقوب بالا میریم ... سربازای صلیب...» کونتا چنان حوصله اش سر رفت که افسار را ناگهان محکم روی کپل قاطر کشید و گاری حرکت تندی به جلو کرد و مسافرانش با آن تکان خوردند، اما مثل این بود که نمی تواند این کار را چنان شدید انجام دهد که صدای آنها را ببرد. حتی می توانست صدای ریز کیزی را در میان دیگران بشنود. توبوب ها لازم نبود فرزندش را بدزدند، چون زنش خودش دلش می خواست که بگذارد کیزی از دستش برود.

گاریهای دیگری که آنها هم پر از مسافر بودند، از جاده های فرعی مزارع دیگر یکی یکی وارد جاده اصلی می شدند و به آنها می پیوستند و هر چه تعداد بیشتری از آنها از کنار هم رد می شدند، و مسافرانش با خوشحالی سلام و احوالپرسی می کردند کونتا بیحوصله تر می شد. وقتی به محل اردو که چمنزاری پر گل بود رسیدند، کونتا آنقدر خلقتش تنگ شده بود که چندان متوجه نشد که در حدود ده دوازده گاری قبلا به آنجا رسیده اند و از همه سو گاریهای دیگری هم در راهند. هر کدام از گاریها که متوقف می شد، سرنشینانش با سرو صدا بیرون می آمدند و با شادی داد و فریاد می کشیدند و بسرعت به بل و دیگران ملحق می شدند و در میان آن جمعیت یکدیگر را در آغوش می گرفتند و می بوسیدند. چیزی نگذشت که ناگهان به ذهن کونتا رسید که هرگز در سرزمین توبوب ها اینهمه سیاه را در یکجا جمع ندیده است و توجهش جلب شد.

وقتی زنها سبدهای غذایشان را در میان درختها گذاشتند، مردها دور شدند و به سوی تپه ای رفتند. کونتا میخی در زمین فرو کرد و قاطرها را به آن بست و پشت گاری نشست تا بتواند همه چیز را ببیند. بعد از مدتی همه مردها نزدیک به هم روی تپه خاکی نشستند - همه جز چهار مرد که ظاهراً از دیگران پیرتر بودند. این چهار نفر سرها ایستادند. و آنگاه مثل اینکه علامتی داده شده باشد، مردی که ظاهراً پیرترین آن چهار نفر بود - سیاه و لاغر و خمیده، با ریش سفید - ناگهان سرش را عقب انداخت و رو به زنها به صدای بلند فریاد زد، «ببین چی میگم، بچه های مسیح!»

کونتا آنچه به چشم می دید و به گوش می شنید، باور نمی کرد. دید که زنها ناگهان رو برگرداندند و مثل یک تن واحد فریاد زدند، «بله پروردگارا!» و آنوقت بشتاب یکدیگر را هل می دادند تا نزدیک به چهار مرد روی زمین جا بگیرند. کونتا حیران بود که چقدر این منظره او را به یاد اهالی ژوفوره در جلسه های

ماهانه شورای بزرگان می اندازد. پیر مرد دوباره فریاد کشید، «میگم - همه تون بچه های مسیحین؟» «بله پروردگار!»

حالا سه پیرمرد دیگر به سوی پیرترین مرد گامی پیش نهادند، و یکی بعد از دیگری فریاد برداشتند: «روزی میرسد که همه مون فقط برده های خدا باشیم!»
همه کسانی که روی زمین نشسته بودند فریاد زدند، «بله پروردگار!»
«شماها باید خودتونو حاضر کنین، مسیح حاضر واستاده!»
«بله، پروردگار!»

«میدونین پدر مقدس همین الان بهم چی گفت؟ گفتش هیشکی بیگانه نیست!»
فریاد دسته جمعی برخاست، و تقریباً آنچه پیرترین مرد می خواست بگوید در آن فریاد گم شد. حتی کونتا هم به شکلی عجیب تا حدودی احساس هیجان کرد. سرانجام جماعت آنقدر ساکت شدند که کونتا توانست حرفهای مرد ریش خاکستری را بشنود.
«بچه های خدا، سرزمین موعودی هستش! هرکی به خدا عقیده داشته باشه اونجا میره! و اونایی که عقیده دارن، همونجا زنده گی میکنن - تا ابد! ...»

چیزی نگذشت که پیرمرد خیس عرق شد، دستهایش در هوا تکان می خوردند و بدنش از شدت کلماتی شبیه به آواز که ادا می کرد به لرزش افتاده بود و صدایش از فرط هیجان گرفته بود. «انجیل به ما میگه که بره و شیر کنار هم دراز میکشن!» پیرمرد سرش را عقب انداخت و دستهایش را بسوی آسمان بلند کرد. «اون روز دیگه ارباب و برده ای در کار نیست! همه بچه های خدا هستن.»

ناگهان زنی از جاجست و جیغ کشید، «بامسیح! بامسیح! بامسیح! بامسیح!»
بقیه کسانی هم که در کنارش بودند به هیجان آمدند و چند دقیقه بعد بیست سی زن داشتند فریاد می کشیدند و خودشان را تکان می دادند. کونتا به یاد آورد که ویولن زن برایش تعریف کرده بود که در یکی از مزرعه ها ارباب آداب نیایش بردگانش را ممنوع کرد، و آنها یک دیگ بزرگ آهنی در میان درختان پنهان کردند، و کسانی که حس می کردند ارواح آنها را به لرزه در می آورند، به آنجا می رفتند و سرشان را به درون ظرف می کردند و فریاد می کشیدند و دیگ صدایشان را آنقدر خفه می کرد که ارباب یا سرکارگر نمی شنیدند.

کونتا عرق در این افکار بود که با حیرت و ناراحتی دید بل هم در میان زنانی است که تلوتلو می خورند و نعره می زنند. همان موقع یکی دیگر از زنان فریاد کشید، «من بچه خدام!» و روی زمین افتاد، انگار مشتی به او خورده باشد، بدنش به لرزش افتاد. دیگران نیز چون او کردند و بدنشان به پیچ و تاب افتاد و بنای ناله گذاشتند. زن دیگری که بشدت خود را می لرزاند، ناگهان مثل چوب خشک شد و در این حال فریاد می کشید، «ای پروردگار، فقط تو، مسیح!»
برای کونتا روشن بود که هیچکدام از آنها از روی نقشه قبلی کار نمی کنند و هر

چه در آن لحظه حس می کنند، انجام می دهند—مردم او هم، در وطنش، وقتی برای ارواح می رقصیدند هرچه دردرویشان احساس می کردند، انجام می دادند. وقتی فریادها و کش و قوسهای عضلانی رفته رفته آرام شد، کونتا به یاد آورد که رقصها در ژوفوره هم همینطور پایان می یافت—ظاهراً در حال از پا افتادن. و می توانست از حالت این مردم نیز بفهمد که هم از پا افتاده اند و هم به آرامش رسیده اند.

آنگاه یکی یکی از روی زمین برخاستند؛ خطاب به دیگران فریاد می کشیدند: «کرم خیلی درد می کرد تا اینکه با پروردگار خودم حرف زدم. به من گفت پاشو صاف و استا، و حالا دیگه درد نمیکنه.»

پیش از اونکه روحمو نجات بده، پروردگار خودم مسیحو ندیده بودم و حالا عشق اون واسه من از هر عشق دیگه ای مهمتره!»

بقیه هم چیزهایی می گفتند. آنگاه سرانجام یکی از مردان پیر خواندن دعایی را رهبری کرد و وقتی دعا تمام شد، همه فریاد کشیدند، «آمین!» و با روحیه ای سرشار از هیجان آواز بلندی خواندند: «من کفش دارم، تو کفش داری، همه بچه های خدا کفش دارن! وقتی به بهشت برم، کفشامو میپوشم، تمام بهشت خدارو زیر پا میذارم! بهشت! همه میگن نمیتونن به بهشت برن! بهشت! بهشت! من تمام بهشت خدارو زیر پا میذارم!»

همچنانکه این آواز را می خواندند، از زمین بلند شدند و یکی یکی و به آرامی پشت سر واعظ موخاکستری از تپه گذشتند و به آن سوی چمنزار رفتند. وقتی آوازشان تمام شد به کنار استخری رسیده بودند. در آنجا واعظ رو به سوی آنها کرد و در حالی که سه پیرمرد دیگر در کنارش بودند، دستهایش را بلند کرد.

«و حالا برادران و خواهران، وقتش رسیده که شما گناهکاران که خودتونو نشستین، بیاین توی رود اردن خودتونو بشورید!»

زنی در کنار استخر فریاد کشید، «حق با اونه!»

«وختشه که آتیش جهنمو تو آب مقدس سرزمین موعود خاموش کنیم!»

صدای دیگری گفت، «راس میگی!»

«همه اونایی که حاضرین با روح خدا غوطه بخورن و دوباره با پروردگار بیرون

بیان، بایستند. بقیه تون که تعمد شدن، یا هنوز برای مسیح آماده نیستن، بشینن!»
کونتا با تعجب دید که جز دوازده یا پانزده نفر همه نشستند. همه لب آب به خط شده بودند و واعظ و پیرمردی که در میان آن چهارتن نیرومندتر بود، یگراست به میان استخر رفتند، و وقتی تا کپلشان در آب فرو رفت، ایستادند و رویشان را برگرداندند.

واعظ رو به دختر جوانی که جلوتر از بقیه بود کرد و گفت، «حاضری فرزند؟»
دختر سر تکان داد. «پس پیش بیا!»

دو پیرمرد دیگر هر دو دستش را گرفتند و با گامهای ناسوزون او را به میان استخر و نزد دو پیرمرد دیگر بردند. یکی از پیرمردان دست راستش را بر پیشانی دختر نهاد و درشت هیكل ترین پیرمرد با هر دودست از پشت، شانه دختر را گرفت و دو مرد دیگر بازوی او را محکمتر فشردند، و واعظ گفت، «ای پروردگار، این فرزند تمیز شسته شود،» و آنگاه با فشار دست دختر را به عقب خم کرد، و در همین حال مردی که پشت سر دختر ایستاده بود، شانه هایش را به عقب می کشید، تا اینکه دختر کاملاً زیر آب رفت. وقتی حبابهای هوا روی سطح آب ظاهر شد و دست و پا زدن دختر آب را تکان می داد، آنها در حالی که محکم دختر را گرفته بودند، نگاهشان را به آسمان دوختند. چیزی نگذشت که دخترك بشدت جفتك می انداخت و بدنش را بشدت تکان می داد، و در این حال آنها تمام سعیشان را می کردند که او را زیر آب نگهدارند. واعظ همانطور که تکانهای زیر دستش ادامه داشت، فریاد کشید، «صبر کنید!» و سپس گفت، «حالا!» دختر را از آب بیرون آوردند. در حالی که می کوشید نفس بکشد، و آب از دهانش بیرون می ریخت و در جوش و خروش بود، او را کشان کشان از استخر بیرون آوردند و به آغوش مادر منتظرش بازگرداندند.

آنگاه نوبت نفر بعدی رسید— پسری که کمی بیش از بیست سال داشت و ایستاده و به آنها خیره شده بود و آنقدر ترسیده بود که قادر به حرکت نبود. مجبور شدند او را با خود به میان آب بکشند. کونتا با تعجب نگاه می کرد و با دیدن هر نفر دهانش بازتر می شد. بعد مرد میانسالی را بردند، بعد دختر جوان دیگری در حدود دوازده سال، آنگاه زن مسنی که نمی توانست درست راه برود. همه آنها را یکی یکی به وسط استخر بردند و همان مراسم باورنکردنی و پردرد برای همه شان انجام شد. چرا این کار را می کردند؟ کدام «خدای» بیرحم از کسانی که می خواستند به او معتقد باشند چنین رنجی را خواستار بود؟ نیمه غرق کردن شخص چگونه می توانست سبب پاک شدن او از بدیها باشد؟ افکار کونتا پر از این سؤاها بود— و برای هیچکدامشان نمی توانست پاسخی بیابد— تا اینکه آخرین نفر را چلپ چلپ کنان از آب بیرون کشیدند.

با خود فکر کرد مراسم تمام شده است. اما واعظ که صورتش را با آستین خیسش پاک می کرد، در وسط استخر ایستاد و دوباره حرف زد: «و حالا در میان شما، چه کسانی میخوان بچه شونو تو این آب مقدس برای مسیح متبرك کنن؟» چهار زن از جا برخاستند— اولین آنها بل بود که کیزی را در دست گرفته بود.

کونتا از پشت گاری از جا جست. محال بود این کار را بکنند! اما بل را دید که پیشاپیش دیگران به لب استخر می رود، و کونتا براه افتاد، ابتدا آرام و دودل، و آنگاه تندتر و تندتر— و به طرف جمعیتی که کنار آب جمع شده بودند رفت. وقتی واعظ بل را به نزد خود خواند، بل خم شد و کیزی را با دستانش برداشت و با حالی مصمم به داخل آب رفت. کونتا برای نخستین بار در بیست و پنج سالی که از بریدن پایش گذشته

بود، دوید اما وقتی به استخر رسید، و پایش به زق زق افتاد، بل آن میان، در کنار واعظ ایستاده بود. کونتا سعی کرد نفس بکشد و دهانش را باز کرد تا فریاد بکشد - و درست در همان لحظه واعظ به حرف آمد: «ای خدای مهربان و عزیز، ما اینجا جمع شده ایم تا آمدن بره جدیدی را به میان ربه خوشامد بگیریم! اسم فرزند چیه خواهر؟»

«کیزی، عالیجناب.»

پیرمرد دست چپش را زیر سر کیزی گذاشت و چشمان خودش را رویهم فشرد و گفت «پروردگار...»

کونتا با خشونت فریاد کشید، «نه!»

بل بسرعت سر برگرداند و چشمان شرربارش را به او دوخت. واعظ چشمانش را میان کونتا و بل می چرخاند. کیزی داشت به گریه می افتاد. بل آرام گفت، «هیس، فرزند.» کونتا نگاههای خصمانه اطرافش را حس کرد. همه چیز علیه او بود.

بل سکوت را شکست. «طوری نیست عالیجناب. این شوهر افریقایی منه. موضوع رو نمیفهمه. بعداً بهش میگم. شما کارتونو بکنین.»

کونتا از شدت بهت قادر به صحبت نبود. واعظ رویش را به سوی کیزی کرد و دوباره چشمهایش را بست و دوباره آغاز کرد.

«خدایا با این آب مقدس این فرزند رو متبرک کن... اسمش چی بود خواهر؟»

«کیزی.»

«این فرزند، کیزی، را متبرک کن و اون رو با خودت سالم به اون سرزمین مقدس برسان!» با این حرف، واعظ دست راستش را به میان آب برد، چند قطره ای به صورت کیزی تکاند، و فریاد کشید «آمین!»

بل رویش را برگرداند، و کیزی را به بغل گرفته با قدمهای خسته از آب بیرون آمد و همانطور که از او آب می چکید جلو کونتا ایستاد. کونتا احساس حماقت و شرم می کرد. به پاهای گل آلود بل نگرست و سرش را بلند کرد و به چشمهای او خیره شد. چشم بل خیس بود - از اشک؟ بل کیزی را به آغوش کونتا داد.

کونتا گفت، «طوری نیست، فقط خیس شده.» و با دست خشخش صورت کیزی را نوازش داد.

بل گفت، «انقده دویدی، حتماً گشنت شده. من که گشتمه. بریم غذا بخوریم. مرغ سرخ کرده و تخم مرغ آب پز آوردهم با اون شیرینی های میوه دار خوشمزه که از خوردنش سیر نمیشی.»

کونتا گفت، «خوبه.»

بل دست کونتا را گرفت و آرام از چمنزار به زیر سایه درخت گردویی که سبد پیک نیک را گذاشته بود، رفتند.

فصل ۷۴

شبی، در کلبه، بل به کیزی گفت، «داره هفت سالت میشه! اگر از بچه‌های کاگرای مزرعه بودی، حالا میبایس هر روز تو مزرعه کار کنی - مث اون نوح - باید بیای تو خونه بزرگ بهم کمک کنی!» کیزی که می‌دانست پدرش درباره این چیزها چه عقیده‌ای دارد، با تردید به کونتا نگاه کرد. کونتا با لحنی مردد گفت، «شنیدی که مادرت چی گفت.» بل قبلاً در این باره با کونتا حرف زده بود و او را قانع کرده بود که احتیاط حکم می‌کند کیزی کارهایی بکند که ارباب ببیند، نه اینکه فقط همبازی دوشیزه آن باشد. از طرفی کونتا ته دلش هم خوشش می‌آمد که کیزی کار مفیدی انجام دهد، چون در ژوفوره درس او مادران مهارتها و کمالاتی به دخترانشان یاد می‌دادند تا بعدها پدرانشان بتوانند شیربهای مناسبی از شوهر آینده مطالبه کنند. اما می‌دانست که بل انتظار ندارد شوهرش به نزدیک شدن کیزی به توبوب‌ها اشتیاق نشان دهد زیرا دور شدن او از پدر و مادرش سبب می‌شود او نتواند آن حس وقار موروثی را در دخترش بوجود آورد. چند روز بعد، بل خبر داد که کیزی دارد پاک کردن ظرفهای نقره‌ای، ساییدن کف اتاقها، جلا دادن اشیاء چوبی و حتی مرتب کردن تختخواب ارباب را یاد می‌گیرد. کونتا دید که نمی‌تواند در غرور همسرش شریک باشد. و وقتی دید که دخترش لگن لعابدار سفیدی را که ارباب شبها در آن ادرار می‌کرد خالی می‌کند و بعد می‌شوید، از خشم بخود پیچید، چون می‌دید که بدترین مایه ترسش رو به تحقق است.

کونتا از نصیحتهایی هم که گاهی بل به کیزی می‌کرد که چگونه کلفت مخصوص شود حرصش می‌گرفت، اما خودداری می‌کرد. بل می‌گفت، «حالا خوب گوشاتو وا کن. خیلی از کاکاسیاه‌ها شانس نیارن که واسه اربابایی آدم حسابی مث ارباب ما کار کنن. میدونی حالا تو از بچه‌های دیگه خیلی وضعت بهتره. مهمترین کاری که باید یاد بگیری اینه که ارباب هنوز نگفته بدونی چی میخواد. با کفت من صبح زود پاشی، خیلی زودتر از ارباب. وختی اون صبح بلن میشه باید کاراش مرتب باشه. باید بت یاد بدم که گرد و خاک کت و شلوارشو بتکونی و تمیز کنی و تو گنجه آویزون کنی. باید مواظب باشی که دکمه‌هاشو نشکنی، خراش ندی - و از این قبیل حرفها که گاهی ساعتها طول می‌کشید.

کونتا فکر می‌کرد شبی نیست که بل از اینگونه دستورها ندهد، و گاهی

مسخره‌ترین جزئیات را هم می‌گفت. مثلاً یک شب به کیزی می‌گفت، «واسه اینکه کفشاشو حسابی سیاه کنم و برق بندازم یه کم شیر خرمالو و دوده چراغ رو با روغن شیرین و نبات تو کوزه میریزم و خوب هم میزنم و میذارم یه شب بمونه، بعد ورش می‌دارم و دوباره اونو خوب هم میزنم. بایه همچین معجون کفشای سیاش مٹ شیشه برق میفته.» و پیش از اینکه طاق کونتا طاق شود و برای خلاص شدن به کلبه و بولن-زن پناه ببرد، نصیحت‌های بی‌ارزشی از این دست را می‌شنید، اگه یه قاشق فلفل سیاه و شیکر سرخوبکوبی و باسرسیرگاو قاطی کنی مٹ چسب ته‌یه بشقاب بمالی و تو اتاق بذاری، دیگه مگس تو اون اتاق نیاد! وختی هم که کاغذ دیواری کشیف بشه، میشه خمیر بیسکویت دوسه روزمونده‌ای رو به اون مالید تا تمیز شه.»

مثل این بود که کیزی به این درسها توجه می‌کند، هرچند که کونتا توجهی نمی‌کرد، چون چند هفته بعد بل گزارش داد که ارباب به او گفته است که کیزی خوب سه پایه بخاری را برق می‌اندازد.

اما البته هر وقت دوشیزه آن می‌آمد، تا وقتی آنجا بود، ارباب نگفته معلوم بود که کیزی از کار معاف است. آنوقت مثل همیشه، دو دختر می‌دویدند و ورجه‌وورجه می‌کردند و جیغ و ویغ راه می‌انداختند و سرگرم طناب‌بازی، یا قایم‌باشک و بازیهای دیگری که خودشان اختراع کرده بودند، می‌شدند. یک روز بعد از ظهر، وقتی «کا کاسیابازی» می‌کردند، هندوانه رسیده‌ای را پاره کردند و صورتشان را در گوشت ترد آن فرو بردند، و لباسشان را کشیف کردند. بل با پشت دست به کیزی زد و او را به گریه انداخت و حتی رو به دوشیزه آن کرد و با اوقات تلخی گفت، «شما دیگه دختر بزرگی شدین و باید این چیزا را بدونین! ده سالتونه، مدرسه میرین، میدونین که باید از دوشیزه‌های آدم حسابی باشین!»

با اینکه کونتا دیگر از آمدن دوشیزه آن آشکارا شکایت نمی‌کرد، هر بار دست کم تا یک روز بعد از آن، بل بزحمت می‌توانست با او کنار آید. اما هر بار به کونتا می‌گفتند که کیزی را به خانه ارباب‌جان ببرد، سعی می‌کرد اشتیاق خود را به تنها ماندن با دخترش در کالسکه نشان ندهد. حالا دیگر کیزی هم فهمیده بود که آنچه در ضمن سفرشان با کالسکه میان او و پدرش مطرح می‌شود، باید بین خودشان بماند. کونتا نیز حالا فهمیده بود که هر چه می‌خواهد درباره وطنش به کیزی یاد بدهد، باید در این سفرها بگوید. چون بل نخواهد فهمید.

وقتی در جاده‌های غبارآلود اسپاتسیلوانیا می‌رانند، نام مندینکایی چیزهایی را که در جاده می‌دیدند، به کیزی می‌گفت. به درختی اشاره می‌کرد و می‌گفت، «پیرو»، به جاده اشاره می‌کرد و می‌گفت، «سیلوه». وقتی از کنار گاوی که سرگرم چرا بود می‌گشتند، می‌گفت، «نینسموسو»، و وقتی به پل کوچکی می‌رسید، «سالو». یکبار، وقتی گرفتار رگباری ناگهانی شدند، کونتا فریاد زد، «سانجو» و دستش را به سوی باران

تکان داد. و وقتی خورشید دوباره بیدار شد، به آن اشاره کرد و گفت، «تیلوه، کیزی وقتی پدرش چیزی می‌گفت با دقت به دهان او نگاه می‌کرد و آنچه را دریافته بود، با لبانش تقلید می‌کرد، و آنقدر این کار را تکرار می‌کرد، تا لطمه را درست ادا کند. دیری نگذشت که کیزی خودش هم به چیزهایی اشاره می‌کرد و از پدرش نام افریقایی آن چیزها را می‌پرسید. یک روز، هنوز چیزی از خانه بزرگ رد نشده بودند که کیزی سفلمه‌ای به یهلوی پدرش زد و انگسانش را بالای گوشش برد و گفت، «به سر چه میکن؟» کونتا زیر لب گفت، «کونگو». موبش را کشید و کونتا گفت، «کونتینو». بینی‌اش را میان انگسانش فشرد و کونتا گفت، «نونگو»، گوش خود را فشرد، و کونتا گفت، «تولو». کیزی همچنانکه می‌خندید پایش را بالا برد و با دست روی شست پایش زد. کونتا گفت، «سینکوبا». کونتا انگشت اشاره کیزی را به دست گرفت و تکان داد و گفت، «بولو لوندینگ». به دهانش دست کشید و گفت، «داه، آنکه کیزی با دستش انگشت اشاره کونتا را به طرف پدرش گرفت و گفت، «فا!» کونتا خود را سرشار از عشق به دخترش احساس کرد.

به رود لجن‌آلود کوچکی رسیدند و کونتا گفت، «به این میگه بولونگو». به دخترش گفت که در وطن خودش در کنار رودی زندگی می‌کردند که به آن «نامبی بولونگو» می‌گفتند. آن شب، در راه خانه، وقتی دوباره از کنار رود رد شدند، کیزی فریاد کشید، «نامبی بولونگو!» کونتا هرچه سعی کرد به کیزی بفهماند که این رود ماتاپونی نام دارد، و رود گامبیا نیست، نتوانست، اما از اینکه کیزی این نام را یاد گرفته بود، آنقدر خوشحال بود که این اشتباه او اصلاً برایش مهم نبود. گفت نامبی بولونگو بسی بزرگتر و سریعتر و نیرومندتر از این رود بیحال و بی‌خروش است. می‌خواست به دخترش بگوید که مردم او رودخانه نیروبخش را مظهر باروری می‌دانستند و محترم می‌داشتند، اما نتوانست زبان بیان آنرا بیابد، این بود که فقط از ماهیهای رود - مخصوصاً کوجالوی فرزند چابک که گاهی بکراست به درون بلم می‌پرید - و همچنین از فرش‌تپنده پرنندگان که بر فراز رود شناور می‌شدند و بعضی از بچه‌ها، مثل خود او، از پشت بوته‌های کنار رودخانه می‌پریدند تا بتوانند پرنندگان را ببینند حرف زد و گفت که وقتی پرنندگان به پرواز در می‌آمدند، طوفانی از پر به هوا برمی‌خاست. تعریف کرد که مادر بزرگش بیسا از روزگاری حرف زده بود که الله چنان طاعونی از ملخ برگامبیا نازل کرده بود که خورشید را سیاه کردند و هر چیز سبزی را جویدند تا آنکه باد مسیر آنها را کج کرد و آنها را به جانب دریا راند، و در آنجا سرانجام افتادند و خوراکی ماهیها شدند.

کیزی پرسید، «منم مادر بزرگ دارم؟»

«دوتا مادر بزرگ داری، مادرم و مادر مادرت.»

«پس چرا اونا با ما نیستن؟»

کوتتا گفت، «اونا نمیدونن ما لجاییم.» و چند لحظه بعد پرسید، «تو میدونی ما لجاییم؟»

کیزی گفت، «ما تو نالسکه ایم.»
«منظورم اینه که لجای زندگی می کنیم.»
«تو خوئه ارباب والری.»
«لجاس؟»

«اونطرف،» با انگشتش به انتهای جاده اشاره کرد. و چون به این موضوع علاقه‌ای نداشت گفت، «از حسره‌های اونجایی که بودی برام بگو.»
«اون سورچه‌های سرخ کنده میدونن چطوری سوار برگ از رودخونه رد شن، مثل سربازا میچکنن و رژه میرن، و تپه‌هایی میسازن که از قد آدم بلندتره و نوش زندگی میکنن.»

«وای، آدم میترسه، لکشتون میگردین؟»
«اگه مجبور نبودیم نه. آخه هر جانداری حق داره رو زمین باشه، همونطور که توحق داری. حتی علف هم جون داره و مت آدم روح داره.»
«پس من دسکه علفارو لگد نمی کنم. تو همین نالسکه میمونم.»
کوتتا لبخند زد، «اونجا که من زندگی می کردم نالسکه نداشتن. هر جا می‌خواستیم بریم پیاده می‌رفتیم. یه دقه از ژوفوره چهارروز با پدرم راه رفتیم تا به دهکده عموهام رسیدیم.»

«ژوفوره چیه؟»
«چند دقه بت بگم، همونجاییه که من زندگی می کردم دیگه.»
«آخه من خیال می کردم تو توی افریقا زندگی می کردی. اون گامبیا که میگی تو افریقاست؟»

«گامبیا یه کشوریه تو افریقا. ژوفوره یه دهکده‌س تو گامبیا.»
«خب، پدر آخه اونا کجان؟»
«اونور آبای بزرگ.»
«اون آب جفد بزرگه؟»
«انقده بزرگه که چهار نا هلال ماه طول میکشه تا از این ورش به اون ورش بری.»
«چهارتا چی؟»
«چهارتا هلال ماه. مت همین که شماها میگین چهارماه.»
«پس چرا تو نمیگی چهارماه؟»
«واسه اینکه ماها میگیم هلال ماه.»
«به سال چی میگین؟»
«میگیم بارون.»